

فهرست

۱	کفشهای قهوه‌ای
۲۴	دختر دماغ کوفته‌ای
۴۵	تخم مرغ آب‌پز
۶۸	مراسم خاکسپاری در زیر باران
۹۰	بیوه پلیس
۱۱۱	گدایان
۱۳۴	مغازه بارانی فروشی
۱۵۵	راز مونیک
۱۷۶	قاضی کاملیو بی‌تابی می‌کند
۱۸۹	اعلام

کفشهای قهوه‌ای

از آن روز به بعد، مگره بسادگی تاریخ ۱۹ اکتبر را به خاطر می‌آورد زیرا برحسب تصادف روز تولد خواهرزانش هم بود. حتی روزش را هم خوب به یاد داشت: دوشنبه بود، و همان‌طور که همه در راسته زرگرها می‌دانند، دوشنبه‌ها کمتر قتلی اتفاق می‌افتد. تازه این یک مورد هم از جهت نحوه وقوع برعکس قتل‌های دیگر رنگ و بوی زمستانی داشت. در سراسر روز یکشنبه، بارانی ریز و سرد باریده بود و بامها و پیاده‌روها را حسابی سیاه کرده و برق انداخته بود. یک‌جور مه زردفام از درزهای پنجره به درون می‌خلید، تا جایی که خانم مگره گفته بود: «لابد خود من باید بدهم آنها را درزگیری کنند.»

حداقل در این پنج سال گذشته مگره با نزدیک شدن پاییز پی‌درپی وعده و وعید داده بود که یکشنبه آینده آنها را درست کند.

– بهتره پالتو بپوشی.

– کجاست؟

– همین الان برایت می‌آورم.

با آنکه ساعت هشت و نیم بود، اما هوا چنان به تاریکی می‌زد که چراغهای تمام خانه‌ها را روشن کرده بودند. پالتو مگره بوی نفتالین می‌داد. آن روز بارانی نیامد یا حداقل باران قابل توجهی نبارید. با این همه پیاده‌روها همچنان خیس بود و هرچه از عمر روز کاسته می‌شد و مردم بیشتری خیابانها را زیر پا درمی‌کردند، لغزنده‌تر می‌شد. سپس در حوالی ساعت چهار عصر مه زردفام، که از دم صبح تا آن

زمان از میان رفته بود، بار دیگر برگشت و روشنایی لامپهای خیابانها و پنجره‌ها را مات و کدر کرد.

تلفن که زنگ زد، نه لوکا و نه ژانویه و نه حتی لاپوئانتِ جوان، هیچ‌کدام در دفتر کار بازرسها نبودند. سانتونی که اهلِ گُرس بود و تازگیها وارد جوخهٔ جنایت شده بود و ده سال اولش را در جوخهٔ قمار و پس از آن در جوخهٔ مفاسد گذرانده بود، تلفن را جواب داد:

– بازرس نووو از ناحیهٔ سه می‌خواهد با خود شما صحبت کند. می‌گویند مورد فوری است، رئیس!

مگره گوشی را برداشت:

– چی شده پسرجان؟

– من از یک کافه توی بلوار سن مارتِن صحبت می‌کنم. همین الان یک مرد را پیدا کردیم. او را با ضربهٔ چاقو کشته‌اند.

– درست توی خودِ بلوار؟

– نه، دقیقاً آنجا نیست. توی یک بن‌بست مانندی است.

نووو که خودش خورهٔ این کار بود، خیلی خوب می‌دانست که مگره توی چه فکری است. بازرس جماعت چاقوکشی را چندان قابل‌اعتنا نمی‌دیدند، بخصوص در نواحی خیلی شلوغ که در اثر عربده‌کشی مستها یا زد و خورد باندهای اسپانیایی رقیب یا در میان اهالی شمال آفریقا از این‌گونه اتفاقها بسیار می‌افتد.

نووو با دستپاچگی ادامه داد:

– در این قضیه یکی دو تا نکتهٔ خیلی عجیب هست. به نظرم بهتر است بیایید و به چشم خودتان ببینید. توی بن‌بستِ بین جواهرفروشی بزرگ و مغازهٔ گل مصنوعی‌فروشی است.

– همین السَّاعه آمدم.

مگره قبلاً با سانتونی روی هیچ پرونده‌ای کار نکرده بود. او حالا در فضای تنگ ماشین نُقلی و سپاه پلیس جنایی بوی تُند و زنده‌ای را که از این بازرس به مشام می‌رسید حس می‌کرد، یک مرد فسقلی که کفش

۳ کفشهای قهوه‌ای

پاشنه بلند می‌پوشید؛ مویش را روغن می‌زد و یک انگشتر درشتِ الماس زرد که احتمالاً بدل بود، توی انگشت سیابه‌اش می‌کرد.

مردم مثل اشباح سیاه در تاریکی خیابانها دزدانه می‌گذشتند و کفشهایشان در پیاده‌روهای چرب و چیلی تلق‌تلق می‌کرد. در بلوارِ سنِ مارتِن، دو پاسبان شنل‌پوش جمعیتی حدود سی نفر را پس می‌زدند. نووو که چشم‌چشم می‌کرد تا مگره از راه برسد، در اتومبیل را باز کرد. – دکتر را عمداً نگه داشتیم تا شما برسید.

بلوارهای بزرگ که همیشه مالا مال از جمعیت است، در این وقتِ روز از همیشه شلوغتر بود. بالای مغازه جواهرفروشی یک ساعتِ بزرگ به چشم می‌خورد. عقربه‌ها روی صفحه روشن ساعت، پنج و نیم را نشان می‌دادند. اما مغازه گل مصنوعی‌فروشی که فقط یک ویرین جرم‌گرفته داشت با یک‌وجب خاک که رویش نشسته بود، چنان کم‌نور بود و متروکه می‌نمود که در خیال هیچ‌کس نمی‌گنجید که هرگز پای آدمیزادی به آنجا باز شده باشد.

در فاصله دو مغازه، یک بن‌بست کوچک بزحمت برای خود جایی باز کرده بود و آن قدر تنگ و باریک بود که دیده نمی‌شد. چیزی نبود جز شکافی بین دو دیوار که به یک صحن سنگفرش منتهی می‌شد و مشابه آن در سراسر آن ناحیه بسیار بود.

نووو به همراه مگره که پشت سرش می‌آمد، راهش را به زور آرنج باز کرد. چند متری که توی بن‌بست جلو می‌رفت، می‌دید که چندتا مرد آنجا ایستاده‌اند. دوتا از آنها چراغ‌قوه به دست داشتند. چهره‌هایشان مشخص نبود. اینجا دیگر از بلوار هم سردتر و مرطوبتر بود. هوا سوز ماندگاری داشت.

یک سگ که همه مردم از کوچک و بزرگ با تپیا او را به این‌ور پرت کرده بودند، به محض آنکه چشم مردم را دور می‌دید یواشکی برمی‌گشت و توی دست و پای آنها می‌پلکید.

کنار دیوار نم‌زده مردی روی زمین افتاده بود. یکی از دستهایش زیر

تنه‌اش خم شده و آن دیگری طوری دراز شده بود که دستِ شبح‌وار تقریباً به دیوار مقابل می‌خورد و راه عبور را می‌بست.

– مُرده؟

پزشک که اهل محل بود، سر تکان داد:

– قطعاً مرگ آنی بوده.

یکی از آنها که چراغ‌قوه به دست داشت پرتو دایره‌شکل نور را، گویی برای تأیید نظر دکتر، پس و پیش برد و روی جسد انداخت و دستۀ بیرون‌مانده چاقو وضوح هولناکی یافت. چراغ‌قوه دیگر نیمرخ مرد، چشم خیره‌مانده، و گونه خراش‌برداشته‌اش را که هنگام افتادن او به بدنه دیوار گرفته بود، روشن کرد.

– جسد را کی پیدا کرد؟

یکی از مردان یونیفرم‌پوش که انگار منتظر فرصت بود، پا پیش گذاشت. چهره‌اش درست دیده نمی‌شد. تنها می‌شد فهمید که جوان است و مغموم.

– سرگشت هرروزه‌ام بودم. همیشه یک نگاه سریع به همه کوچه پس‌کوچه‌های باریک می‌اندازم چون مردم در این قبیل جاهای تاریک هر کثافت‌کاری‌ای که از دستشان برآید می‌کنند. دیدم یک نفر روی زمین افتاده. اول فکر کردم مست است.

– قبل از آنکه او را ببینی مُرده بود؟

– آره، به نظرم این‌طور آمد. اما هنوز جسدش گرم بود.

– چه ساعتی بود؟

– یک ربع به پنج. سوت‌م را به صدا درآوردم و به محض رسیدن نیروی کمکی، بی‌معطلی رفتم زنگ زدم به مرکز.

نووو پرید وسط صحبتش:

– من تلفن را جواب دادم و درجا خودم را رساندم.

پاسگاه محل چندمتری آن طرف‌تر در خیابان نُتردام دُنازاره بود.

نووو در دنباله صحبت‌هایش گفت:

کفشهای قهوه‌ای ۵

– جسد را به یکی از همکارانم سپردم و خودم رفتم دکتر خبر کنم.
– هیچ‌کس چیزی نشنیده؟
– تا جایی که من می‌دانم، نه.
مگره کمی جلوتر متوجه دری شد که پنجره نیم‌دایره‌ای آن با نوری ضعیف روشن بود.
– این در به کجا باز می‌شود؟
– به ادارات پشت مغازه جواهرفروشی. به احتمال قوی هیچ‌وقت از این در استفاده نشده.
مگره پیش از ترک راسته زرگرها، با آزمایشگاه پزشکی قانونی تماس گرفته بود. کارشناسان به همراه دوربینها و لوازم دیگر تازه از راه رسیده بودند و مثل همه متخصصهای دیگر شش‌دانگ حواسشان فقط جمع کارشان بود؛ نه سؤالی می‌کردند و نه جز اینکه چطور در این فضای محقر کارشان را انجام دهند، دغدغه‌ای داشتند.
مگره پرسید:
– این حیاط سر از کجا درمی‌آورد؟
– از هیچ‌جا؛ فقط یک مشت دیوار بی‌در و پیکر است. فقط اینجا یک در هست که از ساختمانی در خیابان مسلای سردر می‌آورد و سالها پیش مسدودش کرده‌اند.
کاملاً معلوم بود که مرد را وقتی که ده قدم کمتر یا بیشتر توی بن‌بست جلو آمده، از پشت سر چاقو زده‌اند. یک نفر یواشکی پشت سرش بوده و زاغ سیاهش را چوب می‌زده و جمعیت از همه‌جا بی‌خبر فت و فراوان توی بلوار در آمد و شد بوده‌اند.
– من دست کردم تو جیبش و این را پیدا کردم.
نووو یک کیف پول گذاشت توی دست مگره. یکی از مأموران اداره بایگانی جنایی روشنایی چراغ‌قوه‌ای بسیار پرنورتر از چراغ‌قوه بازرسها را روی آن انداخت.
کیفی بود بسیار معمولی؛ نه نو بود و نه چندان کهنه. اما با اطمینان

می‌شد گفت که جنسش عالی بود. توی کیف سه‌هزار فرانک اسکناس، چند اسکناس صدفرانکی و یک کارت شناسایی به نام لویی توره، مغازه‌دار، ساکن شماره ۳۷، خیابان پوپلیه، ژوویزی پیدا شد. همچنین یک کارت شرکت در انتخابات به همان نام به اضافه یک صفحه کاغذ که روی آن پنج شش کلمه بدخط با مداد نوشته شده بود و یک عکس بسیار قدیمی هم از یک دختر بچه داخل کیف بود.

– می‌توانیم دست به کار شویم؟

مگره سر تکان داد. دوربین‌ها تیلیک‌تیلیک کردند و لامپها روشن و خاموش شدند. سیل جمعیت دم ورودی این گذرگاه کوچک پیوسته بیشتر می‌شد و پلیس برای عقب راندن آنها دچار مشکل بود. سپس، تکنیسین‌ها با دقت و احتیاط چاقو را بیرون کشیدند و آن را در جعبه مخصوص گذاشتند. تازه در این موقع جسد را از این رو به آن رو چرخاندند و صورت مردی چهل تا پنجاه‌ساله، با بُهت‌زدگی آشکار نمایان شد.

حتی نتوانسته بود بفهمد که چه اتفاقی دارد برایش می‌افتد. بی‌آنکه چیزی دستگیرش شود، مرده بود. بُهتش حالتی کودکانه داشت و کاملاً معلوم بود که در آن اوضاع و احوال فاجعه‌بار هیچ خیر نداشته که یک نفر پشت سرش در تاریکی به حالتی عصبی پوزخند می‌زده است. لباسهایش آبرومند و پاکیزه بود. کت و شلوار و جلیقه مشکی و پالتویی بهاره به رنگ بژ پوشیده بود و پاهایش که بدجوری درهم پیچ خورده بود، در کفشهای قهوه‌ای روشن فرورفته بود، رنگی که ابداً با آن روز تاریک و دلگیر جور در نمی‌آمد.

صرف‌نظر از کفشهایش، سرووضع‌اش آن‌قدر معمولی بود که هیچ‌یک از افراد حاضر در خیابان یا آن‌همه کافه‌تراس‌های بلوار ممکن نبود توجهش به او جلب شود. با این حال، پاسبانی که جسدش را کشف کرده بود، گفت:

– فکر می‌کنم قبلاً او را دیده باشم.